{ بسم الله الرحمن الرحيم

{

# حاج‌قاسمی که من می‌شناسم

روایت رفاقت چهل‌سالهٔ علی شیرازی

سعید علامیان

سرشناسه: شیرازی، علی، ۱۳۴۱ ـ گردآورنده | عنوان و نام پدیدآور: حاج قاسمی که من می‌شناسم | گردآوری علی شیرازی به کوشش سعید علامیان، | گرافیک کارگاه طراحی خط مقدم | مشخصات نشر: قم: خط مقدم، ۱۴۰۰ | مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص، مصور (رنگی) | ISBN ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۱۰-۲۸-۷ | وضعیت فهرست نویسی: فیپا | یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس | موضوع: سلیمانی، قاسم، ۱۳۳۵-۱۳۹۸ | موضوع: سرداران- ایرانی- کرمان (استان) | شناسنامه افزوده: علامیان، سعید-، | شناسنامه افزوده: کارگاه طراحی خط مقدم | رده بندی کنگره: ۱۴۰۰، ۹ش۸س / DSR۱۶۶۸ | رده‌بندی دیوی: ۰۸۴۴۰۹۲ / ۹۵۵ | شماره مدرک: ۷۶۱۶۷۵۵

**حاج‌قاسمی که من می‌شناسم** | روایت رفاقت چهل‌سالهٔ علی شیرازی
نویسنده: سعید علامیان | طراح جلد: سیدحسن موسی‌زاده
چاپ صدوهشتادوهفت: ۱۴۰۴ | شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه | شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۱۰-۲۸-۷
قم | بلوار فردوسی | خیابان شهید شاه‌آبادی | کوچهٔ ۱۰ | پلاک ۷۱ | ۰۹۱۲۹۳۸۳۳۸۷
www.khatemoqadam.com | @khatemoqadam.com
تمام حقوق اثر برای «خط مقدم» محفوظ است.

«من حالا یک کتابی را دارم می‌خوانم در همین شرح وضع اخلاقی و زندگی شهید [سلیمانی] -«[حاج‌قاسمی] که من می‌شناسم»؛ به نظرم یک چنین عنوانی [دارد]- که یک چیزهای جالبی آن‌جا هست. از قول یکی از دوستان قدیمی ایشان نوشته که نوهٔ یکی از دوستان شهیدش را می‌خواستند عمل جرّاحی کنند، رفت داخل بیمارستان و ایستاد تا عمل تمام بشود. مادر آن بچّه گفت که خب حاج آقا عمل تمام شد، دیگر بروید به کارتان برسید؛ گفت نه، پدر تو -یعنی پدربزرگ این بچّه- به جای من رفت شهید شد، من هم حالا به جای او این‌جا می‌ایستم؛ ایستاد تا بچّه به هوش آمد، خاطرش که جمع شد، بعد رفت. رفتارش با خانوادهٔ شهید این جوری است.»

بیانات مقام معظم رهبری در دیدار خانواده و ستاد سالگرد شهید سپهبد حاج‌قاسم سلیمانی، ۱۴۰۰/۱۰/۱۱

{

پیشگفتار {۹}
زندگی خوب {۲۱}
عموی بچه‌ها {۳۱}
فدایی مردم {۴۳}
مرد کارهای سخت {۵۱}
سیره و سلوک {۶۹}
عاشق اهل‌بیت (ع) {۷۹}
شیعهٔ تنوری {۸۹}
مدال بهشت {۱۰۱}
مرد جبههٔ فرهنگی {۱۰۷}
شجاع میدان سیاست {۱۱۷}
حماسهٔ تشییع {۱۲۵}
تصاویر {۱۳۵}

آشنایی آقای علی شیرازی با حاج‌قاسم سلیمانی، به اوایل سال ۱۳۶۱ می‌رسد؛ جوان اهل کشکوئیه رفسنجان که از نوجوانی طلبگی اختیار کرد و راهی مدرسهٔ علمیهٔ کرمانی‌های قم شد. پس از فرمان حضرت امام در آذر ۱۳۵۸ برای تشکیل بسیج، تکلیف خود دید که بسیج رفسنجان را شکل دهد. کار را از مسجد جامع رفسنجان شروع کرد. کم‌کم دامنهٔ بسیج را در رفسنجان و روستاهای اطرافش گستراند. جوان‌های بی‌شماری به بسیج رفسنجان پیوستند و دسته دسته آموزش نظامی دیدند. وقتی جنگ شروع شد، به‌سرعت مرکزی را در یکی از باغ‌های رفسنجان تجهیز کرد. آبان ۱۳۵۹، اولین گروه آموزش‌دیده از این مرکز به جبهه اعزام شد.

گروه‌های بعدی، یکی پس از دیگری، از مرکز آموزش بسیج رفسنجان به جبهه می‌رفتند و با خودشان حال‌وهوای جبهه را بازمی‌آوردند. شیرازی، تاب ماندن در پشت جبهه نیاورد و اواخر فروردین سال ۱۳۶۰ به بچه‌های رفسنجان در جبههٔ آبادان پیوست. مهر همان سال به قم برگشت و مشغول درس شد. چهار ماه نگذشته بود که باز هوای جبهه سراغش آمد و بهمن‌ماه از طرف ستاد اعزام طلبهٔ مدرسهٔ فیضیهٔ قم، به پادگان ابوذر سرپل ذهاب عزیمت کرد.

اولین بار بود که با لباس روحانی به جبهه می‌رفت. فرمانده پادگان، محسن حاجی‌بابا بود. از پادگان ابوذر به یکی از محورهای عملیاتی سرپل ذهاب تقسیم شد که بچه‌های نجف‌آباد مستقر بودند. در آنجا به اقامهٔ نماز جماعت و سخنرانی مشغول بود که شنید در محور عملیاتی محسن حاجی‌بابا، مشهور به «جبههٔ محسن»، قرار است عملیات شود. هر طور بود، خودش را به آن جبهه رساند تا در این حمله شرکت کند. عملیات، هشتم فروردین ۱۳۶۱ شروع شد. حاجی‌بابا با حدود صد رزمنده به خط دشمن زد و با گرفتن چند اسیر و آوردن غنایمی از سلاح و مهمات دشمن، عملیات را با پیروزی پایان داد.[۱]

۱. محسن حاجی‌بابا، پس از آن، روز ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۱، در جبههٔ سرپل ذهاب شهید شد.

همان روزها، عملیات فتح‌المبین شروع شد. علی که از اول مشتاق حضور در جبههٔ جنوب بود، این بار به تهران رفت و از سپاه منطقهٔ ده تهران، برای رزم، به پادگان گلف اهواز اعزام شد. در آنجا، توسط دوستان و آشناهایی که در تیپ ثارالله داشت، به جمع رزمنده‌های گردان شهید باهنر این تیپ پیوست. مقر تیپ ثارالله، اردوگاهی در حمیدیه اهواز بود. در آمادگی‌های عملیات بیت‌المقدس، یک روز فرمانده تیپ، قاسم سلیمانی، در اردوگاه حمیدیه برای نیروهایش سخنرانی کرد. علی شیرازی، آوازهٔ قاسم سلیمانی در جبهه را در کرمان شنیده بود؛ اما آن روز، او را برای اولین بار می‌دید و حرف‌هایش را می‌شنید. خودش می‌گوید: «از همان روز، عشقش به دلم نشست.»

عملیات آزادسازی خرمشهر اجرا شد. علی شیرازی، در آن عملیات، روحانی گردان شهید باهنر به فرماندهی علی‌اکبر خوشی بود. علی، چند عملیات دیگر را هم پشت سر گذاشت. تیپ ثارالله به لشکر ارتقا یافت، و پای او کم‌کم از گردان به تیپ باز شد. علی هر چه جلوتر می‌رفت، دلدادگی‌اش به حاج‌قاسم بیشتر و به او نزدیک‌تر می‌شد؛ اگر پیش از آن، شنوندهٔ سخنرانی‌اش بود، حالا گاهی دونفری همدیگر را می‌دیدند و با هم صحبت می‌کردند. اشتیاق علی اما بیش از این‌ها بود. او دوست داشت به حاج‌قاسم وصل شود. اسباب این وصل، یکم فروردین ۱۳۶۵ فراهم شد. حاج‌قاسم، مسئولیت تبلیغات لشکر را به او پیشنهاد کرد.[۱]

از آن پس، شیرازی، با عنوان مسئول تبلیغات حاج‌قاسم سلیمانی، با او حشر و نشر داشت. او تا پایان جنگ، در صحنه‌های گوناگون، از نزدیک شاهد پیروزی‌ها، و در کنارش، اشک و سوز حاج‌قاسم برای شهادت یاران باوفایش بود؛ سوزی که تا آخر عمر در قلب حاج‌قاسم سرد نشد.

پس از پایان جنگ، این ارتباط ادامه داشت. حاج‌قاسم از آقای شیرازی

۱. آقای علی شیرازی در این باره می‌گوید: نزدیک اسفند بود. رادیو را روشن کردم، مارش می‌زد. دلم هوای جبهه کرد. وقتی مارش پخش می‌شد، انگار بال درمی‌آوردم. دوست داشتم کار و درس و بحث را رها کنم و به جبهه بروم. روزهای عید، رفسنجان بودم. پنجم یا ششم فروردین ۱۳۶۵، همراه پدرم به رسم عیددیدنی بزرگان، به منزل حاج‌شیخ‌محمد هاشمیان رفته بودیم. حاج‌قاسم سلیمانی و حاج‌آقای سعادت هم آنجا بودند. امام، همان روزها سخنرانی کرده و فرموده بودند هرکسی می‌تواند، باید به جبهه برود. دنبال بهانه می‌گشتم؛ که خدا بهانه را درست کرد! آقای سلیمانی و آقای سعادت پیشنهاد کردند برای مسئولیت تبلیغات لشکر به جبهه بروم. از خداخواسته بلافاصله قبول کردم. (نبرد ناتمام، خاطرات علی شیرازی، نوشتهٔ سعید علامیان، انتشارات خط مقدم، ۱۴۰۰).

خواسته بود محلی را در قم تجهیز کند تا برای نیروهایی که از جنگ بیرون می‌آیند، کار عقیدتی بشود. او با شناخت هوشمندانهٔ آسیب‌های پس از جنگ، با این کار می‌خواست معنویت نیروهای سپاه را حفظ کند.

علی شیرازی، دی ۱۳۸۱، مسئول نمایندگی ولی فقیه در نیروی دریایی سپاه شد. ارتباط او با سردار سلیمانی همچنان در برنامه‌های مربوط به شهدا و خاطرات جنگ برقرار بود. شهریور سال ۱۳۹۰، تغییری در نمایندگی ولی فقیه در نیروی قدس پیش آمد و به خواست سردار سلیمانی، حجت‌الاسلام علی شیرازی، مسئول نمایندگی ولی فقیه در نیروی قدس شد.

آقای شیرازی، هشت سال با این مسئولیت در کنار سردار سلیمانی در نیروی قدس بود. به قول خودش، در این سال‌ها، مثل زمان جنگ، همچنان خود را نیروی حاج‌قاسم می‌دانست.

دوستان و یاران بی‌شمار شهید بزرگوار حاج‌قاسم سلیمانی، هر یک، شناختی از او دارند. حجت‌الاسلام علی شیرازی هم در این کتاب، گذری به رفاقت سی‌وهشت‌ساله‌اش با سردار سلیمانی کرده است تا شناخت خود را از این شهید بزرگ بازگو کند.

این کتاب، ثمرهٔ نوزده ساعت گفت‌وگو با آقای علی شیرازی است. برخی دست‌نوشته‌ها و یادداشت‌های ایشان هم ضمن نگارش و تدوین آمده است. از راوی محترم حجت‌الاسلام علی شیرازی برای همراهی‌اش، از دوست دیرین و استادم آقای مرتضی سرهنگی برای راهنمایی‌هایش، و از همهٔ عزیزانی که در شکل‌گیری و انتشار این کتاب دستی داشته‌اند، سپاسگزارم.

سعید علامیان

آذر ۱۳۹۹

با زنگ تلفن جا خوردم. نگاهی به ساعت انداختم. چهار و نیم صبح بود. بیش از یک ساعت به اذان صبح مانده بود. صدای زنگ تلفن در آن ساعت، نگران‌کننده است. دل‌نگران، گوشی را برداشتم. سردار شریف بود. پرسید: از سردار سلیمانی خبری دارید؟

ـ حاج‌قاسم؟ چیزی شده؟

ـ چند شبکهٔ خارجی خبر داده‌اند سردار سلیمانی شهید شده! ان‌شاءالله که شایعه است!

رمضان شریف، سخنگو و مسئول روابط عمومی کل سپاه، می‌خواست راست یا دروغ بودن خبر را بداند. پیش از آن هم چند بار شایعهٔ ترور و زخمی شدن و حتی شهادت حاج‌قاسم در شبکه‌ها و فضای مجازی پخش شده بود. به خودم قبولاندم یا می‌خواستم بقبولانم این هم از دروغ‌ها و شایعه‌پراکنی‌های همیشگی آن‌هاست. با ستاد فرماندهی نیرو تماس گرفتم. گوشی را به سردار قاآنی دادند! آرزو کردم بگوید شایعه است؛ اما این را نگفت! خبر حقیقت داشت! انگار دنیا روی سرم آوار شد. بهت‌زده از خانه زدم بیرون. خبر را به آقای شریف دادم و به طرف ستاد حرکت کردم. بیست دقیقه‌ای راه بود. ابر نازکی که آسمان را پوشانده بود، رمقی برای باریدن نداشت. باران اشک، صورتم را خیس کرده بود. از ماشین که پیاده شدم، سوز زمستانی به طرفم هجوم آورد؛ اما نتوانست به آتشی که به جانم

افتاده بود، غلبه کند. وارد ستاد که شدم، یکراست به اتاقش رفتم. همیشه به بهانه‌ای به دفترش می‌رفتم تا او را ببینم. برای آمدنش، برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کردم. همان عادت، مرا به اتاقش کشاند. جای خالی‌اش، بغضم را به انفجار تبدیل کرد...[۱]

حادثه، ساعت یک و بیست دقیقهٔ نیمه‌شب روز جمعه سیزدهم دی ۱۳۹۸ اتفاق افتاده بود. سردار قاآنی، همان ساعت باخبر شده و به فرماندهی رفته بود. خبرهای اولیه، این بود که حملهٔ هوایی در محدودهٔ فرودگاه بغداد روی داده است. کم‌کم معلوم شد که حمله را آمریکا کرده و بعد هم خبری غیررسمی با موضوع کشته شدن قاسم سلیمانی و ابومهدی المهندس منتشر کرده است. یک ساعت پس از آن، وزارت دفاع آمریکا اعلام رسمی کرده بود که قاسم سلیمانی، به دستور شخص ترامپ، رئیس جمهوری آمریکا، ترور شده است. سردار قاآنی گفت که حسین پورجعفری هم با سردار سلیمانی شهید شده و بچه‌های کادر حفاظت: هادی طارمی، وحید زمانیان و شهرود مظفری‌نیا هم جزء شهدا هستند. همان‌جا، با حالی نگفتنی، پیام تسلیتی به محضر امام خامنه‌ای نوشتم.[۲] ساعت شش صبح، شبکهٔ خبر سیما هم خبر را اعلام کرد.

به فرماندهی سپاه رفتیم. جلسه‌ای بود؛ سردار سلامی، سردار فدوی، سردار قاآنی و آقای حاجی‌صادقی[۳] حضور داشتند. بیانیهٔ سپاه صادر شد. تصمیم گرفته شد از دشمن انتقام گرفته شود. از آنجا به خانهٔ سردار سلیمانی رفتم. آیت‌الله آملی لاریجانی، آقای محسن رضایی، سردار صفوی، سردار عزیز جعفری و چند نفر از فرماندهان سپاه هم بودند. برادر و بچه‌های

---

۱. آقای شیرازی، چهاردهم دی ۱۳۹۸ در یادداشتی نوشته است: از دیدنش لذت می‌بردم. بارها این را به خودش گفتم. در سال ۱۳۹۱ به سردار گفتم «من حاضرم فدای تو بشوم و قبل از تو شهید شوم.». رازش این بود که هم عاشقش بودم و هم می‌دانستم امام‌مان خامنه‌ای عزیز در نبودنش می‌سوزد، و من عاشق سرنوشتی بودم که قاسم بماند تا آقایمان نسوزد. اکنون آرزویم بر باد رفته بود. من بودم و جای خالی حاج‌قاسم عزیز! رفاقت‌مان، ۳۸ سال استمرار داشت و حالا شاید عمیق‌تر شده بود.

۲. در بخشی از پیام آمده بود: «افتخار بزرگ او این است که به دست شقی‌ترین و نکبت‌بارترین دشمنان خبیث ملت ایران و جهان اسلام، یعنی آمریکای جنایتکار، به درجهٔ رفیع شهادت و به آرزوی دیرینهٔ خود رسید... مطمئن باشید نیروی قدس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، محکم‌تر از دیروز و در حمایت از ارزش‌ها، در میدان ایستاده است و چون سربازی سرباخته، پا در رکاب است. خداوند عزیز، عمر بابرکت حضرت‌عالی را مستدام بفرماید. همهٔ ما آماده‌ایم جان‌مان را فدای یک تار موی مولا و مقتدایمان کنیم.»

۳. حجت‌الاسلام عبدالله حاجی‌صادقی، نمایندهٔ ولی فقیه در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.

حاج‌قاسم، دنبال وصیت‌نامه گشتند؛ آن را توی اتاقش پیدا کردند. سردار سلیمانی، اتاق کوچکی در خانه‌شان داشت؛ اتاق کارش بود. زمستان‌ها گاهی عبای زمستانی‌اش را روی دوشش می‌انداخت و مشغول کار و مطالعه می‌شد. دیدن آن اتاق باصفا، قلبم را آتش زد.

ماهایی که آنجا از جای خالی‌اش می‌سوختیم، همیشه احتمال شهید شدنش را می‌دادیم. من و همهٔ دوستان قدیمش می‌دانستیم چه شوقی برای شهادت دارد. روزی که در کنگرهٔ شهدای گیلان[۱] گفت «اگر امروز کسی را دیدید که بوی شهید از کلام او، از رفتار او، از اخلاق او استشمام شد، بدانید او شهید خواهد شد.»[۲]، همان موقع یقین کردم که شهید می‌شود. این کلام معروف که میلیون‌ها نفر آن را شنیدند و خواندند و دهان به دهان نقل کردند، وصف حال خود او بود.

پیش از ماها، امام خامنه‌ای، شهادت را در وجود حاج‌قاسم دیده بودند. پانزده سال پیش، سال ۱۳۸۴، در کرمان و خانهٔ شهید عظیم‌پور، وقتی جواد روح‌اللهی ـ داماد خانوادهٔ شهید ـ از مقام معظم رهبری درخواست قول شفاعت کرد، ایشان فرمودند: «اولین کسانی که در این مجموعهٔ ما، به حسب قاعده، حق شفاعت دارند، این شهیدها هستند و امثال این شهیدها؛ دوم، پدر و مادر شهدا هستند.»

بعد حضرت آقا نگاهی به حاج‌قاسم سلیمانی که در جمع بود، کردند و گفتند: «این آقای حاج‌قاسم هم از آن‌هایی‌ست که شفاعت می‌کند ان‌شاءالله. از ایشان قول بگیرید؛ به شرطی که زیر قول‌شان نزنند!»

وصیت‌نامه‌اش را هم که بازکردیم، دیدیم عاشقانه و عارفانه از خداوند طلب شهادت کرده است. نوشته بود: «خدایا، از کاروان جا مانده‌ام. چطور ممکن است کسی را که چهل سال بر درت ایستاده، نپذیری؟»[۳]

---

۱. این کنگره، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۹۵ برگزار شد.

۲. ایشان در ادامه گفته بود: «شرط شهید شدن، شهید بودن است. تمام شهدای ما، این مشخصه را داشتند: قبل از این‌که شهید شوند، شهید بودند. تا کسی شهید نبود، شهید نمی‌شود.»

۳. از متن وصیت‌نامه: «خداوندا، ای عزیز! من سال‌هاست از کاروانی جا مانده‌ام و پیوسته کسانی را به سوی آن روانه می‌کنم؛ اما خود جا مانده‌ام. اما تو خود می‌دانی هرگز نتوانستم آن‌ها را از یاد ببرم. پیوسته یاد آن‌ها، نام آن‌ها، نه در ذهنم، بلکه در قلبم و در چشمم، با اشک و آه یاد شدند. عزیز من! جسم من در حال علیل شدن است. چگونه ممکن است کسی را که چهل سال بر درت ایستاده است، نپذیری؟ خالق من! محبوب من! عشق من، که پیوسته از تو خواستم سراسر وجودم را مملو از عشق به خودت کنی؛ مرا در فراق خود بسوزان و بمیران.»

نوشته بود: «من به امید شهادت، سر به بیابان‌ها گذاشته‌ام؛ از این صحرا به آن صحرا می‌روم!»[۱]

حسین‌آقا، پسر ارشد سردار سلیمانی، می‌گفت پدرم به چیزی که آرزویش را داشت و سال‌ها دنبالش بود، رسید. خیلی وقت‌ها که توی خانه با او صحبت می‌کردیم، به ما می‌گفت من دنبال شهادت هستم.

سردار سلیمانی، از دوران جنگ، در معرض شهادت بود. رادیو منافقین، همیشه به او توهین یا او را به شهادت تهدید می‌کرد. سال ۱۳۶۰، در عملیات طریق‌القدس مجروح شده بود و او را به بیمارستان قائم مشهد برده بودند.[۲] منافقین می‌خواستند او را در بیمارستان شهید کنند. از این موضوع خبر نداشتیم. چند ماه قبل از شهادتش، یک روز با هم برای دیدن آیت‌الله موحدی کرمانی به خانه‌شان رفتیم. ایشان به حاج‌قاسم گفت: «یادتان می‌آید مجروح بودید، شما را در مشهد بستری کردند؟ منافقین، نقشهٔ ترور شما را کشیده بودند. برادرزاده‌ام مصطفی، شما را از دست منافقین نجات داد!»

ظاهراً یکی از پزشکان بیمارستان، از اعضای گروهک منافقین بوده و می‌خواسته او را از پا دربیاورد. مصطفی موحدی کرمانی و دوستش، با کمک یک پرستار کرمانی، حاج‌قاسم را از آن بخش خارج کرده و نگذاشته بودند آن دکتر خائن، نقشه‌اش را عملی کند.[۳]

در این چند سال گذشته، سردار سلیمانی، جدی تهدید می‌شد. قرار بود سلیمانی را همراه عماد مغنیه بکشند، و موفق نشدند. مغنیه و سردار سلیمانی، در یک ساختمان بودند؛ حاج‌قاسم از یک در، و عماد مغنیه از در دیگر خارج شد و به شهادت رسید.[۴]

مهر ۱۳۹۷، در جلسهٔ فرماندهی، بچه‌های نیرو گزارشی آوردند که از

---

۱. از متن وصیت‌نامه: «عزیزم! من از بی‌قراری و رسوایی جاماندگی، سر به بیابان‌ها گذارده‌ام. من به امیدی از این شهر به آن شهر و از این صحرا به آن صحرا در زمستان و تابستان می‌روم. کریم، حبیب، به کَرَمت دل بسته‌ام...»

۲. این، دومین مجروحیت حاج‌قاسم بود. مجروحیتش از ناحیهٔ شکم آن‌قدر شدید بوده که او را به مشهد اعزام کرده بودند. چهار ماه پیش از آن، در مرداد ۱۳۶۰ نیز دستش در عملیات کرخه‌کور زخمی شده بود.

۳. کسی که همراه مصطفی موحدی کرمانی بود، منصور همایون‌فر نام داشت. مصطفی سال ۱۳۶۱ در عملیات بیت‌المقدس، و منصور، همان سال در عین‌خوش شهید شد.

۴. عماد مغنیه، معروف به حاج‌رضوان، ۲۳ بهمن ۱۳۸۶، در پی انفجار بمب توسط رژیم صهیونیستی، در دمشق شهید شد. او بنیان‌گذار یگان نظامی و معاون دبیرکل حزب‌الله لبنان بود.

برنامه‌ریزی آمریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها برای کشتن او حکایت می‌کرد. بر روی گزارش نوشت: «ان‌شاءالله خداوند شهادت را به دست بدترین دشمنان دینش نصیب من کند.»

او عاشق شهادت بود و چهل سال دنبال شهادت می‌گشت. دشمن هم در به در دنبال او بود.

سال ۱۳۹۸، در روزهای محرم که حاج‌قاسم در بیت‌الزهراء برنامه داشت، طرحی برای ترورش ریخته بودند. حتی خانهٔ کنار بیت‌الزهراء را خریده و مواد منفجرهٔ زیادی به آنجا منتقل کرده بودند. قصد داشتند این بیت را وسط عزاداری منفجر کنند تا سردار سلیمانی را همراه شمار زیادی از عزاداران بکشند؛ اما این نقشه هم به همت نیروهای اسلام خنثی شد.

اسرائیلی‌ها بارها در لبنان سوریه و عراق، قصد کشتن سردار سلیمانی را داشتند؛ اما او همیشه می‌گفت میوهٔ رسیده را باید چید!

سردار سلیمانی، چند بار در محاصره قرار گرفت؛ یا محاصره بود، یا وارد محاصره شد تا آن را بشکند. نگاه نکرد چون فرمانده است، جایی برود که مشکل امنیتی نداشته باشد. حاج‌قاسم در همهٔ خطوط عملیاتی برضد داعش حضور داشت و ده‌ها بار در یک‌قدمی شهادت قرار گرفت. در محاصرهٔ حلب، اولین نفری بود که با هلی‌کوپتر وارد حلب شد و هدف هجوم ضدهوایی دشمن قرار گرفت. اولین کسی بود که شبانه با هواپیما وارد فرودگاه حلب شد؛ در حالی که فرودگاه، زیر آتش گلولهٔ توپ‌ها و راکت‌های کاتیوشا بود، و بعد از او، نیروهای دیگر آمدند.

در تِدمُر هم سردار سلیمانی، جلودار نیروها بود و اولین کسی بوده که با فرودش، فرودگاه تدمر را بازگشایی می‌کند! در عملیاتی دیگر، در حالی که آمریکایی‌ها در جناح راست، و داعش در جناح چپ حضور داشتند، او با هلی‌کوپتر به جبل‌الغراب، سنجری و بئر طیاریه می‌رود. این حرکت، اثر زیادی بر تقویت روحیهٔ رزمنده‌ها و فرماندهان حاضر در آن خط می‌گذارد. همان‌جا طرح ادامهٔ عملیات ریخته می‌شود، و با پیروزی به پایان می‌رسد.

تروریست‌ها چند بار محل حاج‌قاسم را شناسایی کرده و به او هجوم برده بودند. یک بار در باشکوی حلب، با تیرهای مستقیم به او حمله کردند. بار دیگر، در سابقیه در جنوب حلب، ماشینش را به رگبار بستند. در قلعهٔ حلب،

هدف تیر قناصه قرار گرفت. در شمال حماه، یک تکفیری انتحاری نزدیک حاج‌قاسم منفجر شد. در بوکمال، تک‌تیرانداز داعشی، او را هدف گرفت؛ اما تیرش کمی به خطا رفت و گلوله به بلوک دیوار خورد؛ طوری که تکه‌های خردشدهٔ بلوک به سر و صورت و چشم حاج‌قاسم ریخت!

این اتفاقات، هر یک می‌توانست به شهادتش منجر شود. خواست خدا بود که شهادت حاج‌قاسم، نه به دست یک تروریست عادی، بلکه توسط شخص رئیس‌جمهوری آمریکا رقم بخورد. امام خامنه‌ای، غروب روز شهادتش، به خانهٔ سردار سلیمانی تشریف آوردند. ایشان، شهادت حاج‌قاسم را «شهادت بزرگ» خواندند. اشاره کردند که حاج‌قاسم، صد بار در معرض شهادت قرار گرفته بود، و فرمودند که او به دست خبیث‌ترین انسان‌ها یعنی آمریکایی‌ها به شهادت رسید.[۱]

آخرین دیدارم با سردار سلیمانی، روز یکشنبه هشتم دی بود. گفت «می‌خواهم بروم قم.». گفتم «می‌خواهی برویم دیدار علما؟». گفت «نه. بگذار برای بعد.». رفت قم، و با رفقایش خداحافظی کرد.

سه‌شنبه دهم دی به سوریه رفت. فرماندهان در آنجا به استقبالش می‌آیند. با هم به خانه‌ای می‌روند که بعضی فرماندهان در آنجا مستقر بوده‌اند. با آن‌ها که صحبت کردم، می‌گفتند رفتار حاجی، این بار فرق کرده بود. برخلاف همیشه، اصلاً از کار حرف نزد. پرسیدیم «کجا برویم؟». گفت «هیچ‌جا نمی‌خواهم بروم.»! فقط سفارش‌های کلی کرد و تا شب به خوش‌وبش و شوخی و خنده گذشت. سه‌شنبه شب رفت لبنان. عصر چهارشنبه برگشت. قرار نبود به لبنان برود. آنجا هم به سیدحسن نصرالله می‌گوید «کاری ندارم! فقط آمده‌ام ببینمت!». جلسه با حرف‌های معمول و شوخی می‌گذرد. برخلاف همیشه می‌گوید «دوربین بیاورید؛ عکس بگیریم.». چند عکس یادگاری می‌گیرند. سیدحسن نصرالله به او می‌گوید

---

۱. ایشان فرمودند: «حاج‌قاسم، صد بار در معرض شهادت قرار گرفته بود. این، بار اوّل نبود؛ ولی در راه خدا، در راه انجام وظیفه، در راه جهاد فی سبیل‌الله پروا نداشت؛ از هیچ چیز پروا نداشت؛ نه از دشمن پروا داشت، نه از حرف این و آن پروا داشت، نه از تحمل زحمت پروا داشت... ما شهید زیاد داریم؛ در بین سرداران هم شهید داریم؛ در بین آحاد معمولی هم شهید داریم؛ اما شهیدی که به دست خودِ خبیث‌ترین انسان‌های عالم، یعنی آمریکایی‌ها، به شهادت برسد و آن‌ها افتخار کنند که این را توانستند شهید کنند، شهیدی غیر از حاج‌قاسم من یادم نمی‌آید. جهادش، جهاد بزرگی بود. خدای متعال، شهادت او را هم شهادت بزرگی قرار داد... حاج‌قاسم باید همین‌جور به شهادت می‌رسید... او برای شهید شدن گریه می‌کرد... به آرزوی خودش رسید.»

«رسانه‌های آمریکایی، روی شما تمرکز کرده‌اند. دارند زمینه فراهم می‌کنند. برای ترور شما طراحی کرده‌اند.». حاج‌قاسم فقط می‌خندد! شبانه به سوریه برمی‌گردد. وقتی از لبنان برگشت، خوشحالی خاصی توی چهره و رفتارش بود. صبح پنجشنبه، یک ساعت قبل از اذان صبح بیدار شد. می‌خواست وضو بگیرد، با صدای بلند می‌خواند:

ـ ای لشکر صاحب‌زمان، آماده باش... آماده باش!

خانه‌ای بود که حاج‌قاسم گاهی برای استراحت به آنجا می‌رفت. عصر پنجشنبه از همراهان جدا می‌شود و به آن خانه می‌رود. آخرهای شب، آمادهٔ رفتن به فرودگاه می‌شود. از همه، حتی از نیروهای خدماتی حلالیت می‌طلبد و با همه خداحافظی می‌کند. همهٔ کارهایش در این سفر غیرعادی بوده. برای همین، یاران همیشگی‌اش اصرار می‌کنند به عراق نرود. او با لبخند می‌گوید «می‌ترسید شهید بشوم؟!». بعد هم آرام و شمرده می‌گوید «میوه وقتی می‌رسد، باغبان باید آن را بچیند.»!

یارانش، این بار با دل‌شوره بدرقه‌اش می‌کنند. ساعت دوازده شب، هواپیما پرواز می‌کند. حاج‌قاسم می‌بایست پیامی را به نخست‌وزیر عراق می‌رساند. به سیدحسن نصرالله گفته بود «خودم باید به بغداد بروم.». هواپیمای حاج‌قاسم در فرودگاه بغداد می‌نشیند. ابومهدی المهندس به استقبالش آمده بود. با هم با دو ماشین از فرودگاه خارج می‌شوند و هدف حملهٔ موشکی نیروهای آمریکایی قرار می‌گیرند؛ هر دو و همراهان‌شان از جمله حسین پورجعفری، یار چهل‌ساله‌اش، شهید می‌شوند. عکس انگشتری و دست بریده‌ای که از پیکر حاج‌قاسم باقی مانده بود، در اولین ساعت‌ها در فضای مجازی و شبکه‌ها پخش شد؛ که خیلی اثرگذار بود.

وقتی خبر به سوریه می‌رسد، یکی از دوستانش به اقامتگاه حاج‌قاسم می‌رود، می‌بیند کاغذی روی میز حاج‌قاسم است. روی آن نوشته بود: «خداوندا، مرا بپذیر. خداوندا، عاشق دیدارت‌ام؛ همان دیداری که موسی را ناتوان از ایستادن و نفس کشیدن نمود.». روی همان کاغذ نوشته بود: «الحمد لله رب‌العالمین. خداوندا، مرا پاکیزه بپذیر.». دو بار دیگر هم عبارت «خداوندا، مرا پاکیزه بپذیر.» را نوشته و زیر هر یک امضا کرده است. گویی می‌خواسته سندش را محکم کند. یارانش، با دیدن این کاغذ، تازه

متوجه می‌شوند که این سفر، سفر خداحافظی حاج‌قاسم بوده است.

خیلی افسوس می‌خورم. کاش در دیدار آخر، یک بار دیگر پیشانی‌اش را بوسیده بودم! باورم نمی‌شد جلسهٔ آخرمان باشد.[۱]

۱. آقای علی شیرازی در صفحهٔ روز هشتم دی ۱۳۹۸ تقویمش، زیر مطالب مربوط به جلسه با سردار سلیمانی نوشته است: «بسمه تعالی. باور نمی‌کردم که این آخرین دیدار من با سردار سلیمانی است. کاش همهٔ حرف‌هایش را نوشته بودم. همیشه لحظه‌شماری می‌کردم او را ببینم. آن روز، چه جلسهٔ شیرینی بود! حیف که دیگر در این دنیا او را نمی‌بینم! خدایا، دیدارش و هم‌نشینی با او را در فردای قیامت نصیبم کن! ۳۸ سال آشنایی با او چقدر لذت‌بخش بود! چه زود تمام شد!»
زیر این یادداشت، تاریخ چهاردهم دی ۱۳۹۸ ذکر شده است.

پایان نمونهٔ رایگان

# حاج قاسمی که من می‌شناسم

علی شیرازی

**ادامهٔ کتاب را بخوانید**

**خرید از khatpub.com**

اولین خرید از سایت انتشارات: **۳۰٪ تخفیف** با کد KHAT30

نسخهٔ الکترونیک: طاقچه

انتشارات خط مقدم